تجربه نزدیک به مرگ درباره ورود به دیگر عوالم و خارج شدن از بعد مکان و مشاهده گذشته و آینده و معنای اسرار آمیز حیات و اطلاعاتی درباره هاله انرژی انسان‌ها؛ ما شروع به بالا رفتن کردیم و از یک پل یا رهگذر که حالتی مه گرفته و مرطوب داشت رد شدیم که برایم طراوت بخش بود. راهنمای من گفت که در شرف مردن هستم. ارواح دیگری را دیدم که از گذرگاه‌های مشابه در حال صعود (و ترک بدن خود) بودند. مکانی که در آن بودم کم نور بود و فضایی قهوه‌ای رنگ داشت؛ بین مشکی و قهوه‌ای و سفید. وجودی در آن‌جا با من صحبت کرده و به من گفت که در شرف عبور کامل (به سرای دیگر) هستم. ارتباط ما از طریق تله پاتی بود و آن‌ها هر فکر من را بلافاصله می‌دانستند و پاسخ آن‌ها همیشه اساسی، بدون حاشیه، و قطعی بود. آن‌ها آرام و کمی شوخ طبع و بدون زرق و برق و تظاهر بودند. در آن‌جا مرور زندگی‌ام شروع شد و می‌توانستم به طور همزمان تمام زندگیم را ببینم. زندگیم مانند یک فیلم با سرعت بسیار زیادی در جلوی چشمانم به نمایش درآمد. تنها کسی که در مورد من قضاوت می‌کرد خود من بودم. زندگی و تصمیماتم از دید آن‌ها واضح و آشکار بود، با اینحال آن‌ها به من اجازه دادند تا ریشهٔ تناقضات در اعمالم و وجود یا عدم احساس گناه در رابطه با اتفاقات زندگیم را بفهمم و درک کنم. آن‌گاه ما با سرعتی بسیار زیاد شروع به صعود کردیم؛ بدون این‌که هیچ اصطکاک یا نیازی به تلاش وجود داشته باشد. قسمت جدیدی از مسیر من شروع شده بود که شفاف و آرام و هموار بود. آرامش کاملی که در ضمیرم حکمفرما بود و همراهی دورادور ولی لطیف و مشوقانه راهنمایانم و وجودهای دیگری که آن‌ها را نمی‌دیدم برایم لذت‌بخش بود. سپس ما از ابر عظیمی که درون آن بودیم با سرعت خارج شدیم.

صداهای کیهانی و تیز و پژواک‌هایی خالص و عمیق را می‌شنیدم. نوری بسیار درخشان و سفید در مسیر ما بود که تقریبا رنگ براق متالیک داشت. نسیم ملایم و مطبوعی را درون خود حس می‌نمودم و رایحه‌های دل انگیز و معطری به مشامم می‌رسید. سپس به مرحله و سطح دیگری وارد شدم که در ابتدا در آن بدون هشیاری بودم ولی به سرعت به هوش آمدم. مانند این بود که از یک مرحلهٔ پاک و خالص سازی عبور کرده بودم که در آن ابتدا هوشیاری خود را از دست دادم ولی به سرعت آن را باز یافتم. به مکانی وارد شدم که درخشندگی زیادی در زمینهٔ آن وجود داشت. از درون آن مه سفید یک وجود فوق‌العاده درخشان به رنگ طلائی پدیدار شد. او من را با بالاترین خوشحالی و سروری که تاکنون حس کرده بودم در بر گرفت. این وجود هم زن و هم مرد بود و مانند خورشید می‌درخشید ولی با این حال درخشش او چشم من را آزار نمی‌داد. من با چنان احساس آزادی و شگفتی از زیبایی وجود او لبریز شدم که فکرم قادر به درک آن نبود و تقریبا احساس هویت و آگاهی شخصی‌ام را از دست دادم و در این احساس بی‌کران و عالی با او یکی شدم. این وجود پر از شفقت، به من دلگرمی می‌داد. او وجودی پر از قدرت، زیبایی، و انرژی خارق‌العاده بود ولی نمی‌توانستم صورت او را ببینم. من این احساس را داشتم که اگر صورت او را ببینم در آن‌جا خواهم ماند. با تعجب دیدم که او دست راست خودش را به سوی من دراز کرد. بین ما یک حفرهٔ ژرف تاریک بود که می‌توانستم اگر بخواهم با گرفتن دست او و پریدن از روی آن عبور کنم و به آن وجود نور بپیوندم. ولی نمی‌دانستم که این کار را بکنم یا نه زیرا دیگر بازگشت امکان نداشت. عشق و نور و سروری که از او می‌تابید به حدی بود که تقریبا ورای طاقت و تحمل بود.

او به من گفت که می‌توانم بمانم یا بازگردم، تصمیم متعلق به خود من است. من تصمیم گرفتم که به زمین بازگردم. وجود نور با عشقی بدون پایان به من گفت که می‌توانم بازگردم. او به من گفت که آزادم که خود تصمیم بگیرم. وجود نورانی به من با مدارا و پذیرش نگریسته و به آرامی دستش را پایین آورد و به تدریج از من دورتر و کوچک‌تر شد. او وجودی از جنس عشق خالص، خرد و حکمت، و نور و انرژی بود. در آن لحظه یک در را دیدم که چند پله جلوی آن بود. من به همراه راهنمایانم از این در وارد شدیم. ما وارد نوعی سالن بزرگ کاملا تاریک شدیم. تاریکی آن فراتر از هر تاریکی بود که می‌توان تصور کرد. من پریده و با سرعتی سرسام آور سقوط کردم تا وقتی که وارد فضایی شدم که بسیار فشرده بود و فشار زیادی در آن‌جا حس می‌کردم. سرعت سقوط من غیر قابل تصور بود و فکر می‌کردم اکنون از این فشار و سرعت منفجر خواهم شد و احساسی مانند یک گوی آتشین داشتم. اصطکاک و سر و صدای آزار دهنده خش خش برایم غیر قابل تحمل بود. در اوج این سر و صدا و احساس سوزش، حاضر بودم که به جای تحمل کردن این احساس، مردن را بپذیرم. ولی راهنماهای من گفتند که آرام باش که به زودی به مقصد خواهی رسید. ناگهان وارد یک بعد لطیف شدم؛ مانند وقتی که وارد یک استخر آب گرم و مطبوع می‌شوید. من به سقوط خود ادامه دادم در حالی که صدای زیبای سمفونی مانندی از کریستال‌ها و زنگ‌های کوچک را می‌شنیدم. من مانند یک وزنه چند تنی با یک سقوط بسیار خشک و سنگین (به سمت بدنم فرو افتاده و خودم را در بدنم یافتم) من در تجربه خود تمام آیندهٔ خود را دیده بودم ولی از وقتی که به بدنم بازگشتم نمی‌توانم آن را به یاد بیاورم.

ولی وقتی که اتفاقی در حال رخ دادن است آن را به یاد می‌آورم و می‌بینم که دقیقا همانطور که دیده بودم اتفاق می‌افتد. ولی حافظهٔ من تنها چند لحظه قبل از وقوع آن اتفاق به من باز می‌گردد و فرصتی برای تغییر چیزی نیست... مورد دیگر از تجارب نزدیک به مرگ؛ من می‌دیدم که تقریباً هر چیزی از خود انرژی ساتع می‌کند، به‌خصوص گیاهان و تمام اشکال حیات جانوری (شامل انسان‌ها). انرژی در شهرها و قسمت‌هایی که مردم حضور داشتند کمترین بود. تعداد بسیار کمتری از انسان‌ها را نیز می‌توانستم ببینم که انرژی بسیار زیادتری داشتند و حتی می‌توانستند باوجودی که همراه من بود مکالمه کنند. من ارواح تاریکی را نیز دیدم. این ارواح سیاه محصور به زمین بودند و سعی می‌کردند که از انرژی بعضی از انسان‌هایی که روی زمین هستند تغذیه کرده و از روح آن‌ها استفاده کنند تا در سیر تکاملی ارواح وقفه ایجاد نمایند. به من گفته شد که من از شر این ارواح تاریک در امان خواهم بود اگر به عشقی که درونم است تمرکز و توجه کنم. این ارواح روی ما تأثیری نداشتند و تنها به ما نگاهی عصبانی کرده و از ما دور می‌شدند. من می‌توانستم سطح انرژی در هر فرد را ببینم. وجود نور به من توضیح داد که درخشش و انرژی هر روحی بستگی به پیشرفت و تکامل آن روح دارد. هر چه روح یک انسان پیشرفته‌تر باشد، نورانی‌تر بوده و رنگ‌های درخشنده‌تری را داراست. او گفت که موجودات والاتر می‌دانند که چگونه به ارواحی که در حول زمین محدود مانده‌اند کمک کنند تا آن‌ها نیز اگر انتخاب کنند، بتوانند پیشرفت کنند و خود را بالا ببرند. او به من گفت که تمامی ارواح (به مقادیر متفاوت) دارای این انرژی هستند.

او به من گفت که نوع انرژی من و او یکسان است ولی تا زمانی که من در قالب بشری هستم ارتعاش انرژی من از او پائین‌تر است ولی بازمان سطح انرژی من می‌تواند به او برسد، به‌شرط این‌که خود آگاهانه برای پیش برد و تعالی روحم قدم بردارم. او گفت که این سیاره بسیاری چیزهای پنهان دارد که انسان‌ها نمی‌توانند آن‌ها را با چشمان ببینند ولی ارواح می‌توانند. او به من حیات را در درختان نشان داد که من فقط در این حالت می‌توانستم ببینم... او به من توضیح داد که سیارهٔ زمین حقیقتاً زنده است و حیات و انرژی خاص خود را داراست و بشریت با انتخاب‌های خود می‌تواند روی انرژی آن اثر بگذارد. اگر این انتخاب‌ها هم سو و هماهنگ با انرژی زمین باشند، خوب است وگرنه می‌تواند به زمین و ساختار انرژی آن لطمه وارد کند. به‌عنوان نمونه او به من نشان داد که چگونه بشریت با نابود کردن سریع جنگل‌ها انرژی زمین را کاهش داده و به آن آسیب زده است. او گفت که زمین بسیار قوی است ولی از وقتی که انسان‌ها تصمیم گرفته‌اند تا از منابع آن به شکلی که با قوانین جهان هم سو نیست استفاده کنند، بسیار ضعیف شده است. انسان‌ها از روش زندگی هماهنگ و هم سو با طبیعت خارج شده‌اند ولی برای این‌که نسل بشر بتواند روی زمین باقی بماند باید یاد بگیرد که با طبیعت هماهنگ شود. او به من گفت که روح انسان روی زمین می‌تواند بسیار سریع‌تر از هر جای دیگر پیشرفت کند. بسیاری از درس‌هایی که روح انسان باید فرا گیرد نیاز به زندگی در عالم فیزیکی و فرم را دارد.

او گفت که همهٔ این چیزها با برای من شرح داده است تا وقتی بازگشتم بتوانم به دیگران روی کرهٔ زمین کمک کنم که دست به دست هم دهند و زمین را به‌هارمونی و آرامش بازگردانند، و آن‌چه انسان‌ها برای محقق شدن این هدف باید انجام دهند مهربانی و محبت در حق یک دیگر است... او اضافه کرد که خدا را نمی‌توان با چشم دید زیرا او همه جا و در درون همه‌چیز است. او گفت خداوند زمین را بسیار دوست دارد و در جهان هستی سلسله مراتبی بر قرار است که توسط آن نظم و ترتیب در جهان برپاست. او گفت مسیح یک مربی بزرگ بود که خدا به زمین فرستاد تا به انسان‌ها یاد دهد که چگونه با یک‌دیگر و با زمین رفتار کنند و راه خود را به‌سوی‌هارمونی و آرامش پیدا کنند. به من گفته شد انسان‌ها نقش مهمی در این‌هارمونی ایفا می‌کنند. با داشتن آزادی انتخاب، انسان‌ها این امکان را دارند که به جهان هستی خدمت کنند... نوری که در افق بود به سمت من گسترش می‌یافت. این نور چندان زیبا بود که کلمات توان توصیف آن را ندارند، و مانند خورشیدی با عظمت از پشت کوه‌ها بالا می‌آمد. گرمی عشق به درون من سرازیر می‌شد و هر نقطه و گوشهٔ درونم را پر می‌کرد و آن را دوباره نو می‌نمود. با گسترش نور، چشم انداز آن سر زمین نیز تغییر می‌کرد. دیدم که قسمتی از کوهستان باز شده و چندین آبشار زیبا از بین آن فوران کرد. ابرهای تاریکی که آسمان را پر کرده بودند با سرعت زیاد به عقب رفتند و ناپدید شدند و چمنزار و گل در حال پوشاندن زمین بود. درختان بزرگ و زیبائی در جلوی چشم من یکی بعد از دیگری از زمین بیرون می‌آمدند و پرندگان را دیدم که در آسمان اطراف پرواز می‌کنند و با حیوانات زیبای دیگری به طرف من آیند تا به من خیر مقدم بگویند. این باشکوه‌ترین و گرمترین استقبالی بود که می‌توانستم تصور کنم.

خداوند با گرمی و نور خود آن‌جا را پر می‌کرد و آرامشی عمیق من را فراگرفت. من از شدت شوق و شعف در حال گریستن بودم. درخشندگی نور او در آن مکان افزایش می‌یافت و برای مدتی به حدی رسید که تنها چیزی که می‌توانستم ببینم نور او بود که در گرمی و عشق آن غرق شده بودم... خاطره بعدی من این نور سفید گرداب مانند بود که در خود می‌پیچید و به سمت من می‌آمد، در حالی که زیباترین و خارق‌العاده‌ترین ملودی و موسیقی را به همراه داشت. با نزدیک‌تر شدن، این نور سفید از هم باز شده و از درون آن دره‌ای نمایان شد که زیبایی آن ورای هر واقعیتی بود که من با آن آشنا بودم. من از درون نور به سمت این دره اعجاب برانگیز صعود کردم که پر از سرسبزی و زیبایی و مملو از حیات و زندگی و انرژی بود. میلیون‌ها پروانه در آن‌جا در پرواز بودند و من که هنوز هیچ بدنی نداشتم و تنها یک نقطه (ضمیر) بودم بر بال یک پروانه بسیار زیبا سوار بودم و با او در این دره حرکت می‌کردم. این پروانه‌ها به دور چشمه‌ای از عشق و حیات با زیبایی غیرقابل توصیف و پر از انواع رنگ‌ها در چرخش و پرواز بودند. به یاد دارم که ما از ارتفاع خود کاستیم و در درون آن سرسبزی انبوه فرو رفتیم. همه جا پر از گل و غنچه بود و با نزدیک شدن ما این غنچه‌ها سر راه ما می‌شکفتند. بافت گل‌ها و رنگ‌های آن‌ها فوق‌العاده زیبا و غنی و متنوع بودند. ما دوباره ارتفاع گرفتیم و من از بالا صدها روح را دیدم که مشغول رقص بودند. آن‌ها لباس‌هایی ساده و ردا گونه به تن داشتند ولی با رنگ‌هایی بسیار زیبا، در حالی که شور و سروری فوق‌العاده در آن‌ها بود. کودکان بسیاری نیز در میان گل‌ها و چمن‌ها مشغول بازی و شادی بودند. این منظره یک جشن و فستیوال بزرگ و خارق‌العاده بود.

در آسمان بالا که رنگ مخملی سیاه داشت موجوداتی مطلقاً معنوی به شکل گوی‌های طلایی درخشانی شناور بودند. آن‌ها در شکل و الگوهای زیبایی صف‌آرائی و حرکت می‌کردند و در پشت سر دنباله‌ای از جرقه و تلالوهای طلایی به‌جای می‌گذاشتند. از آن‌ها زیباترین و مسحور کننده‌ترین سرود و آوای روحانی به گوش می‌رسید که مانند موج‌های پرقدرتی یکی بعد از دیگری به درون وجود من سرازیر می‌شدند. آن‌ها به تمام کسانی که در آن دره زیبا بودند انرژی و سرور می‌فرستادند. در آن‌جا مفهوم زمان با دنیا بسیار متفاوت بود. آن‌چه ما آن را ترتیب اتفاقات و علت و معلول می‌نامیم به این شکل وجود نداشت. مهم است که بگویم تمام این دره و مناظر بسیار واقعی‌تر، شفاف‌تر، و ملموس‌تر از این دنیا بود. در حقیقت این دنیا در مقایسه با آن مانند یک خواب و رؤیا است. بعضی از من می‌پرسند که چطور آن جهان واقعی‌تر از این دنیاست؟ آیا صحنه‌ها شفاف‌تر و با کیفیت بالاتری هستند؟ باید بگویم خیلی بیشتر از آن. شما در آن‌جا تنها افراد و چیزهای دیگر را نمی‌بینید، بلکه وجود آن‌ها را حس می‌کنید و با آن‌ها یکی می‌شوید تا قدرت احساس بودن را حس کنید. مرور زندگی نیز به همین شکل است. شما با افرادی که در زندگی تحت تأثیر قرار داده‌اید یکی می‌شوید تا تمام احساسات آن‌ها و اثرات رفتارتان بر رویشان را خود حس کنید، تا درس‌های مهم زندگی را که هنوز یاد نگرفته‌اید یاد بگیرید. این باعث رشد و تکامل خود شما و خود بالاترتان و خانواده ارواحی که از آن آمده‌اید می‌شود. در آن‌جا کسی در باره شما هیچ قضاوتی نمی‌کند و این تنها خود حقیقی و بالاتر شماست که در مورد اعمال شما قضاوت می‌کند.

مرور زندگی یک عبور سریع و سطحی بر روی یک سری خاطرات و تصاویر نیستند، بلکه زندگی کردن دوباره لحظات مهم زندگی با قدرتی بیشتر و به شکلی واقعی‌تر و دیدی گسترده‌تر از زمانی که در دنیا آن لحظات را زندگی کرده‌ایم است. درک این‌که هیچ چیزی برای ترسیدن وجود ندارد کلیدی است. اگر این را بفهمیم، می‌بینیم که جنگی بین خوبی و بدی و خیر و شر وجود ندارد. اگر حقیقتاً ببینیم که ما موجوداتی کاملاً الهی هستیم، می‌فهمیم که ما به سادگی به این دنیا می‌آییم تنها برای این‌که نور الهی را به تاریکی این دنیا بیاوریم و تاریکی در برابر نور هیچ قدرتی ندارد. این تنها چیزی است که نیاز داریم در زندگی بدانیم و بفهمیم... مفهوم زمان آن‌گونه که روی زمین است نبود و دیگر زمان وجود نداشت... به دنیایی دیگر که سرتاسر آرامش مطلق بود رفتم و در فضائی از خلسه و شعف کامل و عشق و قبول نامشروط غرق گشتم... در آن‌جا کانال حرکت فکر بود و بدون محدودیت‌های بدن فیزیکی، حرکات من روان و سریع بودند. تاریکی آن‌جا گرمائی مطبوع و احساسی دل‌نشین داشت و به نظر می‌رسید که انتهائی ندارد. در دوردست نوری به رنگ سفید و طلائی و بسیار باشکوه را دیدم که من را به‌سوی خود می‌خواند. من به‌سوی نور حرکت کردم و با نزدیک شدن به نور شعاع‌های آن به سمت من گسترده شدند تا به من خیر مقدم بگویند و من برای اولین بار متوجه شدم که زمان به معنائی که ما می‌شناسیم وجود ندارد. زمان و بودن ترکیبی بود که گذشته، حال، و آینده را در همین لحظه در خود داشت. احساسی از درک و دانش کامل در من نفوذ کرد و ذره‌ذره وجود من از عشق نامشروطی که ورای توصیف بود پر گشت و تمام سؤال‌های من جواب داده شدند.

در حالی که گرم ستایش زیبایی نور بودم بیشتر به‌سوی آن کشیده می‌شدم و احساس گرمی، و عشق و آرامش بی‌پایان را از سوی آن حس می‌کردم. احساس می‌کردم که به خانه و وطنم در نور بازمی‌گردم. قبل از این‌که بیشتر با نور ادغام شوم متوجه ارواح زیادی شدم. آن‌ها من را در بر گرفتند و با نرمی و دانش و هدایتشان در سفرم من را یاری کردند. یکی از این ارواح از سمت بالا و راست به من نزدیک شد... من زمین را ترک کردم و از آن‌جا به بعد به سرعت به طرف نور حرکت کردم. من جزئی از نور شده بودم. می‌توانستم برای ابد در نور بمانم و شاید هم ماندم، زیرا در آن‌جا زمان وجود نداشت و همه‌چیز به طور همزمان اتفاق می‌افتاد. سپس من متوجه حضور سه وجود شدم که از نور طلایی و زیبایی ساخته شده بودند. ما با هم یکی بودیم، ولی به نوعی در عین حال از هم جدا بودیم. آن‌ها گاهی شکل و قالبی داشتند و گاهی هم تنها یک نورطلایی خارق‌العاده دیده می‌شدند. در آن‌جا موسیقی زیبایی به گوشم می‌رسید، ولی نه مانند صدای موسیقی در دنیا، بلکه این ندا و آوا جزیی از همه‌چیز بود. به من مرور زندگیم نشان داده شد و فهمیدم که من در زندگی‌های متعددی در گذشته بوده‌ام که همه آن‌ها زندگی انسانی نبوده‌اند... ولی حقیقت این است که در سوی دیگر زمان و مکانی وجود ندارد. بالا و پایین و چپ و راست و دور و نزدیکی در کار نیست. زمانی نیز وجود ندارد و گذشته و آینده‌ای نیست، بلکه تنها شکوفایی ابدی این لحظه است... من نگاه کردم و منظرهای شبیه به یک کهکشان پر از ستاره در پیش روی من بود. بی‌نهایت نقطه درخشان و نورانی که من هم یکی از آن‌ها بودم. ما همه در آن‌جا حضور داشتیم و همه به هم متصل بودیم. روح هر انسان، هر حیوان، و حتی هر صخره و سنگی در آن‌جا بود. بله، یک تکه سنگ هم دارای حیات و روح است.

همه‌چیز از عشق ساخته شده است و دارای روح و حیات است. همه ما به هم متصلیم و در حقیقت همه ما با هم یکی هستیم. من هنوز من بودم، ولی با این حال ما و جمع بودم و همه ما خدا بودیم. نه این‌که من خدا باشم، بلکه من از جوهره خدا هستم و قدرت و توانایی او را درون خودم دارم. من به تنهایی خدا نبودم، ولی به نوعی با اتصالی که به همه داشتم جزیی از خدا بودم. همهٔ ما با هم آوازی میخواندیم که در حقیقت مناجات و ستایش الهی بود. این سرود و نجوا درباره‌ی عشق بود و چنان زیبا بود که زیباترین موسیقی‌های روی زمین در برابر آن ناشیانه به نظر میرسند... من برای ۸ دقیقه مرده بودم. زمان روی زمین به صورت خطی حس و اندازه گیری می‌شود. در سوی دیگر زمان به این گونه نیست. فرد در سوی دیگر درجات مختلف ارتعاش را تجربه می‌کند. در شرایط خالص و الهی ما به تمام آن‌چه که وجود دارد دسترسی داریم... من از توانائی‌های خارق‌العاده‌ای که در این حالت داشتم شگفت زده شده بودم. دید من ۳۶۰ درجه بود و قادر بودم چپ و راست و بالا و پایین و همه‌چیز را هم زمان ببینم. می‌توانستم روی یک نقطه خاص تمرکز کرده و آن‌را بزرگنمائی کنم. هم‌چنین من با سرعت فکر حرکت می‌کردم. برای رفتن به محلی یا پیش کسی تنها به فکر کردن نیاز داشتم و به محض فکر کردن فورا در همان‌جا بودم. رد شدن از میان دیوارها و عبور و حرکت در ماده خیلی برایم هیجان انگیز بود. افکار افراد را حتی قبل از این که دهانشان را باز کنند می‌شنیدم. تنها کافی بود روی کسی تمرکز کنم و افکارش را بخوانم... خدا به من نشان داد که او در حال ایجاد کردن، شکل دادن، و متحول کردن فُرم‌ها و جهان‌هاست، مانند هنرمندی که شاهکارهای خود را خلق می‌کند.

خدا یا روح خارج از زمان وجود دارد و برای بودن به هیچ چیزی نیاز ندارد، ولی زندگی خود را از طریق قالب‌ها بیان می‌کند. ما موجوداتی خلاق هستیم. هیچ عجله، نیروی بد، رقابت، سنگینی، یا نگرانی وجود ندارد این‌ها همه توهم است. زندگیِ ورای قالب و شکل که خدا است ابدی‌ست. به عبارت دیگر هیچ کاری نیست که تو، من، یا هر کس دیگر، انجام دهیم تا بتوانیم مانعِ بودن خودمان برای همیشه و همیشه به معنای واقعی کلمه بشویم دقیقا همانطور که الان هستیم. در واقع، ابدیت لحظه حاضر است و همیشه هم همین‌طور خواهد بود. زمان یک توهم ایجاد شده توسط زندگی است. هر چیزی که وجود دارد و یا اتفاق می‌افتد در لحظه‌ی حاضر است، از جمله هر طرح و خاطره‌ای از گذشته و آینده. اشکال (فُرمها) تکامل می‌یابند نه به خاطر این‌که زندگی آن‌ها را وادار به تکامل می‌کند به شکلی که در تصورمان باعث انجام کارها می‌شویم (با اراده شخصی قوی) بلکه چون زندگی خود را از طریق فُرم‌ها آشکار کرده و به این تجلی تداوم می‌هد. جهان وجود دارد، برای این‌که زندگی بتواند خود را از طریق توهم قالب‌ها به تجربه و شناخت برساند. ما انسانها یکی از قالب‌های بسیار تکامل یافته در جهان خودمان هستیم که زندگی از طریق آن میتواند ذات خود را به طور کامل ببیند... در واقع، ماهیت زمان این‌طور است که همه زمان‌ها یک زمان و یکی است. زمان از دید ابدیت به این شکل دیده و درک می‌شود... اکنون شرح آن برایم بسیار دشوار است، زمان دیگر وجود نداشت و فاقد ارزش بود... گذشته و آیند کاملاً بدون مفهوم بودند. من با شدت زیاد در «حال» سفر میکردم. «حال» همه‌چیز بود. من دیگر یک اسم نبودم (فرد، مکان یا شی) بلکه یک فعل شده بودم (یک فعالیت و حرکت). من بجای «رِی» در حال «رِی بودن» بودم.

این بهترین توصیفی است که میتوانم از بی‌زمانی ارائه دهم. «حال» بسیار زیباست... هریک واقعیت، ضمیر، و زمان و مکان خود را داشت. هر رشتهٔ نور در مرحله و جائی از مسیر به رشتهٔ دیگری از نور رسیده و با آن یکی شده و رشتهٔ نورانی جدیدی از آن‌ها شکل گرفته بود و رشته‌های دیگر هر یک با ضمیر خود، واقعیت خود، و زمان و مکان خود... همه مانند خاطره‌ای بود از گذشته، حال و آینده. همه با هم و هم زمان و هر یک در زمان و حقیقت خود. ولی به نوعی هر یک به کسی که هنوز در دنیا زنده بود متصل بود. من به مادربزرگم متصل بودم و او نیز در یک رشتهٔ نور جریان داشت. ولی مادربزرگم به شکل و فرم انسانی برای من ظاهر شده بود تا بتوانم او را ببینم (و با او راحت باشم و ارتباط برقرار کنم). مادربزرگم دستش را به سوی من دراز کرد. ما رشته‌های نور را دنبال کردیم و من خود یک رشتهٔ نور شدم. می‌دانستم که ما با سرعتی بسیار زیاد در حال حرکت بودیم با این‌که من احساس حرکت نمی‌کردم. ولی همانطور که در حال حرکت بودیم می‌توانستم پشت سرم، اطرافم و پیش رویم را ببینم... وقتی به عقب نگاه می‌کردم می‌توانستم رشته‌های نور را ببینم که از موجودات زندهٔ روی سیاره (زمین) و حتی از خود سیاره به خارج می‌تابیدند... من می‌توانستم اتم‌ها و ملکول‌ها را ببینم که به یک‌دیگر متصل می‌شدند و شکل‌های جدیدی از حیات و آگاهی را ایجاد می‌کردند... سپس ما به فضائی که از آن آمده بودیم بازگشتیم. من به نور و به مادربزرگم نگاه کردم. همه‌چیز باز شد و درخشید و به درون من جاری شد و از من گذشت و ...این قابل تغییر و صدمه زدن نیست. آن را نمی‌توان کنترل یا معوج کرد. توهم و تصوری راجع به آن وجود ندارد.

او این‌جاست و ما جزئی از اوییم و ... حقیقتاً هیچ چیزی برای ترسیدن وجود ندارد که همانا ما مورد عشق و علاقهٔ او هستیم. این قدرت چنان بزرگ است که تنها می‌توان او را خدا نامید.... ما بخشی از این آفرینش شگفت آور و با شکوه هستیم که هیچ کلامی برای توصیف آن وجود ندارد. مادر بزرگم به من نگریست و گفت «علت ابتلا و دردهای ما به خاطر این است که روح و ضمیرمان را از این قدرت (جهانی) جدا کرده‌ایم. درد ما مستقیماً متناسب با مقدار جدائی و فاصلهٔ ما از اوست. همهٔ ما آن را داریم و همهٔ ما با آن ساخته شده‌ایم...» ارواح دوباره اطراف من را پر کردند و ارتعاش آن‌جا شروع به قوی و قوی‌تر شدن کرد. تصویرهائی از زندگی من و بقیه نمایان شد. دیدم که چطور ما با مسائل بی‌ارزش، خشم، جنگ، ستم و قدرت طلبی، دروغ، و آزار دیگران خود را از او بریده‌ایم و زندگی خود را تلف کرده‌ایم. با جدا کردن خود از عشق (جهانی) ما به (خود و) دیگران آزار می‌رسانیم... ما برای خود واقعیتی دروغین ساخته‌ایم و از حقیقت رو گردان شده‌ایم و دیدم که چطور ما زندگی و قلب و ضمیر و فکر و روح خود را تخریب کرده‌ایم تا این توهم خود ساخته را تغذیه کنیم. اگر اشتباهات خود را قبول نکرده و باز نگردیم و خود را ترمیم نکنیم، این جدائی و فاصله ادامه خواهد یافت و به درد ما افزوده خواهد شد و ما برای پوشاندن (ظاهری) آن درد مستاصل‌تر و نیازمندتر خواهیم گشت... در لحظهٔ بعد، خود را در مرکز یک کرهٔ بسیار بزرگ یافتم، بزرگ‌تر از باشگاه ورزشی دبیرستانم. داخل این کره مانند یک صفحه نمایش بی‌انتها به نظر می‌رسید که در هر طرفی از آن صدها فیلم همزمان در حال پخش شدن بود. کاملاً با تصاویر تمامی زندگی‌ها و تجربه‌هایم احاطه شده بودم. در این کره به هرجایی که نگاه می‌کردم اتفاقات زندگی‌ایم را می‌دیدم.

نه تنها می‌توانستم آن‌ها را ببینم، بلکه می‌توانستم دقیقا همان حس‌ها، صداها، بوها و لمس کردن‌های همان تجربه و زندگی را احساس کنم. در این‌جا آغازی نبود و پایانی وجود نداشت. تمام لحظات زندگی‌هایی که داشتم و یا در آینده خواهم داشت را همزمان در تمام دور و اطرافم مشاهده می‌کردم و می‌توانستم همهٔ آن‌ها را همزمان دوباره تجربه کنم. تمام زندگی‌هایم از گذشته و حال و آینده به طور سحرآمیزی به هم متصل بودند... من در جهانی با ابعادی نامحدود، معلق بودم. چه احساس فوق‌العاده و غیرقابل وصفی بود، من در ابدیت لحظهٔ حال قرار داشتم! دیگر زمان و احساس رخ دادن اتفاقات به صورت پشت سر هم و به ترتیب وجود نداشت. تمام زمان‌ها، از گذشته، حال و آینده، در همین لحظه وجود داشت و تجربه می‌شد. در آن‌جا به آیندهٔ تمامی جهان و اتفاقات آن اِشراف داشتم، ولی نتوانستم خاطرهٔ آن را با خود به زمین بازگردانم. فقط می‌دانم که از سیارهٔ دیگری آمده‌ام که از نظر تکامل و درجهٔ رشد ضمیر و ادراک، از زمین بالاتر است. بعد از صرف زمانی در آن کره که به نظر ساعت‌ها می‌رسید، خود را دوباره در تونل یافتم، در حالی که به سمت نور حرکت می‌کردم. چه احساس حقیقتا خارق‌العاده‌ای بود! در واقع می‌توانستم درخشش، گرمی و عشق او را حس کنم، و با نزدیک شدن به او، در آن درخشش و عشق کامل غرق شدم... احساس این‌که چه کسی هستم در من مرتب افزایش و قدرت می‌یافت. زمان وجود نداشت، گویی زمان متعلق به جهان سه بعدی است. گویی گذشته، حال و آینده همیشه وجود داشته‌اند و همزمان رخ می‌دهند. برایم عجیب بود و هنوز هم درست نمی‌توانم آن را هضم کنم، من برای سه دقیقه مرده بودم ولی احساسم این بود که تجربه‌ام چندین ساعت طول کشید...

موجودات گروه، که پیرو رهبر گروه بودند، چشم، دماغ و دهن نداشتند. آن‌ها فاقد ساختارهایی بودند که انتظار دارید در یک بدن ببینید. گویی آن‌ها ارواحی درهم پیچیده و متلاطم بودند که درونشان پر از عذاب و تشویش و اندوه بود. رهبر آن‌ها جثهٔ بسیار عظیمی داشت. قدش حدود ۶ تا ۷ متر بود و رنگهای قرمز و نارنجی در او دیده می‌شد. او مونث یا مذکر نبود، بلکه یک هیولای عظیم و بدون جنسیت بود. گرچه او یک بدن فیزیکی نداشت، انرژیاش مانند یک موجود خیلی هوشمند ولی بسیار خبیث حس می‌شد؛ همچون یک قاتل زنجیرهای که قربانیان بیگناه زیادی را میکشد. می‌توانستم حس کنم که او عاری از هرگونه رحم و شفقت و پر از احساس انتقامجویی است. وقتی آن‌ها به من نزدیکتر شدند، صدای رهبر گروه را شنیدم که صدایی عجیب و پر از احساس خشم و تنفر بود. او واقعاً از من متنفر بود... من هم‌چنین می‌توانستم کمی از آینده را ببینم و دیدم که به زودی پدر و مادرم خبر مرگ من را دریافت خواهند کرد و دیدم که آن‌ها و خواهرم گریه می‌کنند. در تمام این مدت من آن‌چنان در این تجربه‌ها غرق شده و از اعجاب آن‌ها در شگرف بودم که هنوز واقعاً مطلب مردن خودم برایم جا نیافتاده بود. گذشت زمان کند شده بود و گرچه شاید تمامی این قضیه فقط ثانیه‌ای به طول انجامیده بود، برای من گوئی سال‌ها گذشته بود. همه‌چیز فوق‌العاده روشن و شفاف بود... در جائی از مسیر، ما به یک پل رسیدیم و تاکسی از زیر پل رد شد و من به دنبال آن از بالای پل رد شدم. در آن‌جا توهم و خیالی بودن این دنیا را دیدم. مانند یک وب سایت که با تمام تصاویر رنگارنگ آن و موسیقی و ویدیو و چیزهای دیگر بسیار زیباست ولی در حقیقت مشتی برنامهٔ کامپیوتری و عدد و رقم است.

به همین شکل این دنیا نیز جائی است که نامحدود به محدود می‌رسد، محدودی که از نامحدود بوجود آمده است و همه‌چیز از کلمات خدا شکل گرفته است. ولی حواس ما طوری طراحی شده که دنیا را این‌طور ببیند، درختان، آسمان، حیوانات، شهرها، رنگ‌ها... ناگهان یک دروازۀ بسیار عظیم در پیش رویم نمایان شد. شاید هم قبلاً آن‌جا بود، ولی آن‌را ندیده بودم. در حقیقت تمام تجربه‌ام اینگونه بود. شاید تمام این چیزها همیشه در پیش روی من بوده‌اند، ولی قبلاً توان دیدن آن‌ها را نداشتم. اگر بخواهم تخمین بزنم، درگاه حدود ۱۰۰ متر ارتفاع و ۷۰ متر عرض داشت. درگاه حالتی براق و سیال داشت، مانند یک آبشار؛ ولی هیچ مایع و آبی در آن نبود، و همزمان شفاف و غیرشفاف بود. می‌توانستم یک تونل بسیار تاریک و طولانی و خمیده را ببینم که از این درگاه شروع می‌شد و تا چشم کار می‌کرد ادامه داشت. درگاه و تونل متصل به آن از تاریکی عظیمی که آن‌جا را فرا گرفته بود عبور می‌کرد و در آن بود، ولی به نظر می‌رسید که به جایی ورای آن می‌رفت. من دستم را دراز کردم که درگاه را لمس کنم، با این‌که دستی نداشتم. با لمس کردن آن متوجه شدم که درگاه زنده است. می‌توانستم انرژی حیات را در آن حس کنم که به درون وجود من نفوذ کرده و جریان می‌یافت... کاملاً آگاه بودم که اکنون در یک کالبد فیزیکی قرار ندارم. من تنها یک موجود نامرئی و مانند یک گوی کوچک بودم. متوجه شدم که چقدر در برابر پهنای فضا و عظمت جهان کوچک و ناچیز هستم. زمان حالت عجیبی داشت. مانند این بود که زمان نبود، ولی با این حال زمان وجود داشت. احساس می‌کردم که تاریخ جهان را از ازل تا ابد میدانم، منجمله تمام تاریخچه و سرگذشت زمین و تمام وقایعی که روی آن اتفاقات افتاده است.

هم‌چنین فهمی مبهم و غیر شفاف از تاریخ سایر سیارات داشتم... بهشت یک پانوراما است که زیبایی آن از هر جهت تا بی‌نهایت ادامه دارد. ولی با این حال می‌توانستم همهٔ جزئیات را [حتی از فاصلهٔ دور] با وضوح و شفافیت ببینم. گویی فاصله مفهومی نداشت. چیزهایی مانند زمان، اندازه، فاصله، ... مفاهیمی هستند محدود و واقعا برای توصیف طبیعت بی‌نهایت بهشت [که در عالم مطلق است] قابل استفاده نیستند. من هر چیز را با دیدی ۳۶۰ درجه، و همزمان در تمام جهات می‌دیدم. برای توصیف درجهٔ شفافیت و هوشیاری در آن‌جا کلمات مناسب را پیدا نمی‌کنم. می‌توانستم شکفتن یک گل را در دامنهٔ کوهی در دوردست ببینم، گویی همین جا در پیش روی من بود. ما در دنیا فقط سطح همه‌چیز را می‌بینم، ولی در آن‌جا دید من در عمق نیز محدودیتی نداشت. تمام جنبه و جزییات این چشم انداز، سرشار از رنگ‌ها و صداهایی بودند که ورای زیبایی‌های این دنیا بود. آسمان، درخشنده و به رنگ عمیق آبی، ولی بدون خورشید بود... همان‌طور که من در آن باغ ایستاده بودم، دوباره متوجه زیبایی و درخشش رنگ‌های گل‌ها، درختان، و چمن آن‌جا شدم. رنگ قرمز قرمزتر، و صورتی صورتی‌تر و زرد زردتر (از دنیا) بود. رنگ‌ها زنده‌تر و درخشان‌تر از هر چیزی که هرگز دیده بودم بودند. هوا بوی معطر و شیرینی داشت و بسیار تمیز و خالص بود. لمس کردن چمن‌ها احساس خنک و مطبوعی داشت، مانند یک روز زیبای بهاری. پرنده‌ها بر روی درختان آواز می‌خواندند و من یک چشمه را دیدم که همان طور که جریان آب در آن از روی سنگ‌ها (در بستر چشمه) عبور می‌کردند، قطرات آن مانند الماس در نور آفتاب برق می‌زد. آوای یک موسیقی به گوشم می‌رسید که از هرچه هرگز شنیده بودم زیباتر بود.

در آن موقع متوجه شدم که هر چیزی (در آن‌جا) آوا و طنین خود را دارد. درختان، برگ‌های درختان، چمن، سنگ‌ها، جریان آب، پرندگان، و ... هر کدام آوای خاص خود را داشتند و وقتی که تمام آن‌ها با هم جمع و ترکیب می‌شدند، صدای آن زیباترین سمفونی بود که هرگز خلق شده است. خارق‌العاده‌تر این بود که همه و هرچیز در بهشت با آوا و سرود خود مشغول ستایش خداوند بود. این آوا و طنین از درون همه‌چیز به بیرون می‌تراوید و زیباترین چیزی بود که هرگز شنیده بودم. هنوز هم بعد از این همه سال گاهی که نسیم از درون شاخ و برگ‌ها عبور می‌کند، می‌توانم آن صدای بهشتی را (در ذهن خود) بشنوم و آن به من دوباره احساس همان فضای پر از عشق عمیق و فراگیر را می‌دهد. روح من (از آن) شفا می‌یابد و اوج می‌گیرد. در بهشت زمان وجود ندارد و به خاطر همین نمی‌دانم که هر قسمت از سفرم چقدر طول کشید. از طرفی به نظر می‌رسید که همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، و از طرف دیگر هم به نظر می‌رسید که زمان متوقف شده است. احساس می‌کردم گویی یک سِرُم بزرگ از دانش و آگاهی به من وصل شده است. این همه اطلاعات و آگاهی به درون من سرازیر می‌شد، قبل از این‌که حتی کلماتی برای پرسیدن سؤال مناسب داشته باشم. من چنان احساس شعف و سرافرازی می‌کردم و علت و معانی همه‌چیز یکی بعد از دیگری برایم جا می‌افتاد. همه‌چیز بسیار ساده و منطقی بود... سپس من به طرف مرز باغ رفتم، جایی که شبیه به یک درهٔ باریک پر از درخت به نظر می‌رسید. می‌توانستم اشعه‌های طلائی نور را ببینم که از بین شاخ و برگ‌های درختان بلند بلوط و کاج می‌تابید. متوجه یک تنه درخت شدم که در کنار یک چشمه بر روی زمین افتاده بود و در نقاط مختلف در اطراف آن گل‌های کوچکی سبز شده بودند.

تعدادی میوه کاج و برگ‌های سوزنی کاج در آن اطراف بر روی زمین افتاده بودند. من به سمت تنه درخت رفتم و بر روی آن نشستم و به صدای جریان آب چشمه که بر روی سنگ‌های کف رودخانه رقص کنان در حرکت بود گوش فرا دادم. هوا باصفا و سبک بود و می‌توانستم صدای شیرین آواز پرندگان را بشنوم... پیش از بازگشت به دنیا، فرشتگان مرا به مرتبه‌ای بالاتر هدایت کرده و درس‌ها و آموزه‌های بیشتری به من آموختند، تا با مردم در میان بگذارم. اول این‌که چیزی به عنوان «زمان» وجود ندارد. آن‌چه «زمان» می‌نامیم، ساخته و پرداختهٔ [ذهن] انسان است و این ما هستیم که آن را بر خود تحمیل کرده‌ایم. دوم این‌که همهٔ ما در حقیقت با هم برادریم و تحت لوای یک پروردگار زندگی می‌کنیم. آن‌ها به من نشان دادند که مردم چگونه وقت گرانبهای خود را با جنگیدن بر سر آن‌چه «خدا» می‌نامند تلف می‌کنند؛ در حالی که [تنها] می‌بایست وجود او را تصدیق کرده و بدانند که خدا جز بهترین‌ها را برای ما نمی‌خواهد. سوم این‌که همهٔ ما مانند یک روح به هم پیوند خورده‌ایم. [اغلب] تصور می‌کنیم که مسئولیتی در قبال یک فرد غریبه نداریم، زیرا او را نمی‌شناسیم، اما ما در برابر یک‌دیگر مسئولیم. در اصل ما نیز همچون آن‌هاییم و همگی مانند یک شبکهٔ سیم‌کشی پیچیده، در هم تنیده شده‌ایم. به همین دلیل این عبارت آشنای قدیمی که می‌گوید: «هر چه کنی، به تو باز می‌گردد»، کاملا درست است. در این تجربه، فهمیدم که اعمال ما چگونه به دیگران آسیب می‌رساند و این‌که [عاقبت] چطور باید در قبال کردار خود پاسخگو باشیم. به لحاظ تئوریک، اگر ظلمی در حق کسی روا داریم و به همین دلیل آن فرد در انجام ماموریتی که برایش به دنیا آمده است شکست بخورد، خودمان مجبوریم جور وظیفهٔ او را به دوش بکشیم.

به همین دلیل اغلب می‌شنویم که افراد می‌گویند: «احساس می‌کنم چندین بار در این دنیا زندگی کرده‌ام.» درس چهارم این بود که هرگز نباید قضاوت‌های سختگیرانه نسبت به هم داشته باشیم. در بهشت، از این امتیاز برخوردار هستیم که درون افراد را همان طور ببینیم که خداوند می‌بیند؛ بنابراین درک خواهیم کرد که چگونه در پاسخ به شرایط خاص، واکنش هر کس ممکن است با ما متفاوت باشد. در یک صحنه، فردی بسیار خشک و عبوس به من نشان داده شد؛ اما وقتی به درون قلبش نگاه کردم، دیدم که او به لحاظ روحی آسیب دیده بوده و همین باعث شده که از ترس، با دیگران خشن و سختگیرانه برخورد کند. این آگاهی، باعث شد راحت‌تر درک کنم که رفتارهای نادرست دیگران دربارهٔ «من» نیست و من آماج کردار آنان نیستم؛ بلکه رفتار آن‌ها، بازتابی از درون خودشان است... زمان به معنای معمول آن در این‌جا وجود نداشت. بعد «مکان» نیز وجود نداشت ولی با این حال جاهای مختلفی برای رفتن و دیدن بودند. می‌دانم که این به نوعی تناقض به نظر می‌رسد، ولی این تنها طوری است که می‌توانم آن را توصیف کنم: فضا بدون فضا، زمان بدون زمان. در آن‌جا فقط «بودن خالص» بود. به یاد ندارم که در آن‌جا چه کار کردیم، فقط می‌دانم که با هم بودیم و از آن فوق‌العاده لذت بردیم. به یاد دارم که این دنیاهای نور بسیار عظیم و پهناور بودند، بدون حد و مرز فردی یا خارجی. هر موجودی در آن‌جا دربارهٔ همه‌چیز دانش کامل داشت. زیبایی و دلنشینی و دوست داشتنی بودن آن‌جا ورای توصیف بود. هر چیز و هر کس در آن‌جا از نور ساخته شده بود و همه‌چیز نور بود، با این‌که «چیزها» و «افراد» بودند. نور چیزی است که بهتر از همه به یاد می‌آورم، نور زنده و آگاه بود. یک نور زنده، که همه‌چیز و هر چیز بود، جوهر و حقیقت تمامی چیزها...

وقتی که با فرشتگانم بودم و به بدن روحانی و معنوی خود نگاه می‌کردم یک فرم کلی ساخته شده از نوری طلائی و سفید را می‌دیدم که می‌درخشید. نور سیال بود و رنگ‌های مختلفی را می‌شد در آن دید و به فرشتگان اطراف من متصل بود. احساس می‌کردم که به تمامی ستارگان و پهنۀ جهان هستی متصل هستم. من در آن واحد و هم زمان جزئی از همه‌چیز در جهان بودم... من احساس این ضمیر دوگانه را برای زمانی که از دید من ساعت‌ها به طول انجامید داشتم، ولی در حقیقت بیشتر از چند دقیقه نبود. به طور همزمان دوجا بودن برایم غریب و غیر عادی بود و خیلی تازگی داشت...